



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ژان تولی
آدم خواران

ترجمه‌ی احسان کرم‌ویسی

- جهان‌نو -



عمارت برتانی

«چه روز قشنگی!»

مرد جوان کرکری پنجره‌ی اتاقش را باز کرد. پرده‌های مَلَمَل از دو سمت پنجره پرپر زد. اتاق او در طبقه‌ی بالای یک عمارتِ قرن هفدهمی بود. چشمان جوان به منظره خیره ماند. گوشه‌ای از منطقه‌ی لیموزن انگار اشتباهی به پریگو چسبیده بود. در دشتِ تا افق گسترده‌ی پیشِ رویش درختانِ بلوط پراکنده بودند. پشت سرش، ساعتِ بالایی بخاریِ هیزمی، رأس ساعت سیزده، یک بار به صدا درآمد.

«این چه وقت بیدار شدن است؟ ناسلامتی تازه معاون شهردار بوساک شده‌ای. موقعی که من شهردار بودم خیلی زودتر از این‌ها بلند می‌شدم.»
صدا از باغ بود: صدایی ژرف و پُرتین که از زیر یک درخت شاه‌بلوط کهن سال می‌آمد.

«داشتم وسایلم را جمع می‌کردم که به نیزون ببرم، پدر.»
مادر از زیر سایه‌ی درخت گفت «آمدی، سربه‌سر پسرمان نگذار. نگاهش کن، دست کم لباسش را پوشیده و حاضر شده.»

زن خودش را باد زد و ادامه داد «آلن جان! با این لباس‌های نو چه قدر قشنگ شده‌ای. راستی یادت نرود کلاه حصیریت را برداری. بیرون جهنم است.»

آلن کلاه حصیریش را از روی میز برداشت و پایین رفت. راه پله بوی تند واکس می‌داد. چکمه‌های چرم و نرم جلاخورده‌اش کنار پلکان بود. گل میخ کج پاشنه‌ی کفشش نشان از لنگی مختصر و راه رفتنی شُل و ول می‌داد. فرشینه‌ای پوسیده و مندرس بر دیوارِ سرسرا آویخته بود. آلن لحظه‌ای روبه‌روی تابلو نقاشی‌ای ایستاد که تصویری از بازار و میدانِ روستایی خالی از سکنه در آن نقش بسته بود.



مادرش، که از درِ بازِ جلو خانه او را می‌دید، با صدایی رسا به آلن گفت «این روستا را دوست داری، مگر نه؟»

«خیلی. اوتقای را هم دوست دارم. آدم‌های مهربانی دارد.»

آلن به سوی والدینش رفت که در باغ نشسته بودند و می‌خواستند ناهار بخورند.

«امیدوارم طرحم را دربارهی تخلیه‌ی آبِ رودخانه تأیید کنند و آن‌ها هم،

مثل ساکنان بوساک، از آن راضی باشند.»

پدر سرش را توی روزنامه فروبرد و زیر لب گفت «دیشب خیلی دیر خوابیدی. فکر کردم مراسم امروز را فراموش کرده‌ای.»

«نه، پدر. هیچ‌وقت جشن اوتقای یادم نمی‌رود. همه‌ی دوستانم آن‌جا هستند.»

آلن به سمت مادرش رفت و او را در آغوش گرفت. مادرش زنی بود با موهای تیره و چشمانی آبی. گونه‌های پسرش را نوازش کرد و گفت:

«آه، چه پسر عزیزی هستی. چه قدر ساده‌دل و خوبی. اصلاً به دنیا آمده‌ای که دل ببری. همیشه شادی. هیچ‌وقت لبخند از روی لب‌هایت پاک نمی‌شود. چشمانت هم که مثل آسمان است.»

پدر چشمانش را چرخاند و از این همه مهرِ مادری معذب شد.

آلن پناه برد به سایه‌ی درخت شاه‌بلوط.

«این‌جا چه خنک و خوب است. سایه‌اش توی این هوای گرم و دم‌دار می‌چسبد. انگار اصلاً به همین قصد این‌جا کاشته شده.»

ناگهان مادرش با دلواپسی گفت «خُب به جای این‌که بروی جنگ، همین‌جا زیر این درخت با ما بمان. ای خدا، هفته‌ی بعد به لورین می‌روی، برای جنگ با پروس. چرا باید به جبهه بروی وقتی شورای پزشکی به خاطر بنیه‌ی ضعیف معاف کرده؟ دوست داری از دلواپسی دق کنم؟ وقتی پریگو بودی، خیلی راحت می‌توانستی شماره‌ات را با یکی عوض کنی؛ فقط هزار فرانک برای مان هزینه داشت. آلن، اصلاً به من گوش می‌دهی؟»

پدر عصبانی شد و گفت «ماگدولن لوئیز، تا حالا صدبار به‌ت گفته چرا. این موضوع قرعه‌کشی اصلاً برایش خوشایند نیست. چون پسرهای فقیری که قرعه‌شان خوب درمی‌آید آن‌را به بچه‌پول‌دارهایی می‌فروشند که قرعه‌ی بد به نام‌شان افتاده و به جای آن‌ها به جبهه می‌روند.»

«مادر، در منطقهی نوترون همه مرا می‌شناسند و دوستم دارند. من چه طور می‌توانم توی چشم پدر و مادری که پسرشان به جای من به جنگ رفته نگاه کنم؟»